

مبادی فلسفی «قواعد» در علوم اجتماعی از وینچ تا دیویدسن

محمد رضا اسمخانی*

چکیده

در این مقاله می‌کوشم به تحلیل فلسفی جایگاه و نقش «قواعد» در چارچوب زندگی اجتماعی پردازم، و نشان دهم که یک علم اجتماعی قواعدبنیاد چه مبادی و لوازمی دارد. در این راستا، ابتدا بحث‌های کلاسیک وینچ در باب «کنش‌های معنادار» را بازسازی می‌کنم، و نشان می‌دهم که چگونه وینچ با تحلیل «زندگی اجتماعی قاعده‌مند» نوعی «جامعه‌شناسی تفسیری» پی می‌ریزد. سپس به سه نقد اصلی به استناد به «قواعد» به عنوان منبع تحلیل‌های جامعه‌شناختی می‌پردازم، که به نظر می‌رسد خزانه فلسفی وینچ برای پاسخ به آنها کفایت ندارد. در گام آخر این ادعا مطرح می‌شود که بسیاری از این نقدها به فقدان نوعی «نظریه عاملیت» در «نظریه ساختاری» ویتگنشتاینی وینچ بر می‌گردد، و از این رو می‌توان با افزودن یک نظریه عاملیت مقتضی آن نقدها را پاسخ گفت. بدین منظور، ایده‌های دیویدسن، دیگر فیلسوف تفسیرگرای سده بیستم، به عنوان منبعی ارزشمند برای دستیابی به فهم بهتری از رابطه کنشگران با قواعد اجتماعی معرفی می‌شود.

کلیدواژه‌ها: قواعد، کنش معنادار، کنش اجتماعی، عدلیت، عاملیت، علوم اجتماعی.

* دکترای فلسفه علم از مؤسسه پژوهشی حکمت و فلسفه ایران. m.r.esmkhani@irip.ir

تاریخ پذیرش: ۱۳۹۸/۱۰/۲

تاریخ ارسال: ۱۳۹۸/۸/۱۴

۱. مقدمه

در ابتدا مناسب است به‌اختصار در بابِ نفسِ پرداختن به ایده «قواعد» (rules) مطلبی ذکر کنیم، و اهمیت آن را در بحث از «زندگی اجتماعی» (social life) دریابیم، تا بدین ترتیب بحث فلسفی از جایگاه آن دلالت‌آمیزتر شود. در نگاه اول، دور از انتظار نیست که برای توصیف و/یا تبیین سازوکارِ درونی هر جامعه‌ای، و هر بدنه‌ای از آن، و نیز روابط و تفاوت‌هایش با جامعه‌ای دیگر به انگاره «قواعد» متوسل شویم. پدیده‌هایی همچون قراردادهای راهنمایی-رانندگی، نظام بازار، قانون اساسی، نهاد ازدواج، روابط دوستی، و مانند اینها همگی گویی بر محور مجموعه‌ای از قواعد می‌گردند که چارچوب کلی آنها را به عنوان یک «هویت جمعی» شکل می‌دهند، و مرزبندی آنها را از هویت‌های جمعی دیگر مشخص می‌سازند. به همین جهت، گزاره نیست اگر بگوییم بسیاری از تحلیل‌های حوزه علوم اجتماعی دقیقاً ناظرند به استخراج چنین قواعدی، و استنباط مبادی و لوازمش برای زندگی جمعی (راین، ۱۳۷۰: ۱۶۰-۱۶۱). برای مثال، اینکه بسیاری از جامعه‌شناسان وجود انتظام‌های علی در میان کنش‌های انسانی را عملاً شاهدی بر وجود «قواعدی» در اجتماع می‌نگرند که خود حاکی از معانی زیربنایی کنش‌ها است (همان)، یا اینکه پدیده‌های به‌اصطلاح «انحراف‌آمیز» (deviant) در یک اجتماع عملاً در قیاس با قاعده‌ای معنا می‌یابد که در این گروه اجتماعی تثبیت شده، و این دسته افراد آن را نقض می‌کنند (راین، ۱۳۷۰: ۱۶۴). به همین منوال، شاید بتوانیم نمونه‌های ذیل را، که از برجسته‌ترین تحلیل‌های جامعه‌شناختی و انسان‌شناختی هستند، به زبان «قواعد» ترجمه کنیم: تحلیل‌های رادکلیف براون از «رسوم آیینی ساکنین جزایر آندامان» (لیتل، ۱۳۷۳: ۱۷۷-۱۷۸)، تحلیل‌های لوی-اشتراوس از «نظام‌های خویشاوندی در فرهنگ‌های مختلف» (همان: ۱۷۲)، تحلیل مارکسیستی کلاسیک تامسون از «شکل‌گیری طبقه کارگر در انگلستان» (همان: ۱۴۷-۱۴۸)، قوم‌نگاری کلیفورد گیرتز از «جنگ خروس‌ها در قوم بالی» (همان: ۱۴۱-۱۴۲)، و مانند آنها.

اما از حکم تجربی ظاهراً بدیهی فوق تا این حکم فلسفی ژرف‌تر فاصله زیادی هست که قواعد نه تنها می‌توانند به ما در توصیف و/یا تبیین پدیده‌ها کمک کنند، بلکه اساساً «قوم» زندگی اجتماعی وابسته بدان‌هاست، و هرگونه معنایی که در اجتماع تولید می‌شود (یعنی، چرخه کلی «معناسازی» در زندگی اجتماعی) به‌نوعی قائم بر قاعده‌ای از قواعد است، و ما هیچ رفتار معنادار اجتماعی اصیل «غیرقاعده‌مندی» نداریم. در نتیجه

این امر، گویی بر وظیفه دانشمند علوم اجتماعی - یعنی، فهم و / یا تبیین «موجود اجتماعی» - این الزام بنیادین و وضع می شود که او در درجه بنیادین باید به دنبال ثبت و ضبط معیارها و هنجارهای حاکم بر نظام رفتاری خود این موجود باشد، نه آنکه منطق نظام نظری خود را بر «منطق درونی» این نظام بار کند. روشن است که در اینجا از یک حکم تجربی-امکانی به سمت حکمی مفهومی-هنجاری در حال گذاریم، و این همان گامی است که پیتر وینچ در کتاب کلاسیک پُرچالش خود، یعنی ایده یک علم اجتماعی و رابطه آن با فلسفه (ISS)، با قوت تمام برداشته است.

در این راستا، در این مقاله می‌کوشم ابتدا چارچوب اصلی بحث وینچ را تا جایی که به ایده «قواعد» و منزلت آن در زندگی و علوم اجتماعی مرتبط است بازسازی کنم، تا دریابیم که یک فلسفه جامعه‌شناسی قواعدبنیاد چه مبادی و اصولی دارد. سپس، در بخش بعدی به سه نقد بنیادین به این نظریه می‌پردازیم که هر کدام جنبه‌ای از این نظریه را مورد نظر دارند، که آنها را به ترتیب چنین نام می‌نهم: مشکل «دوقطبیت علل و دلایل»، مشکل «نامتعینی» قواعد، و معضل «علت‌های ناخودآگاه‌کنش». در بخش آخر نیز مدعی‌ام که بسیاری از این نقدها به فقدان یک «نظریه عاملیت» مقتضی در نظریه ساختارگرایی وینچ باز می‌گردد، که این نقصان را می‌توان با رجوع به منابع فلسفی دیگر فیلسوف تفسیرگرا و ویتگنشتاینی‌مشرّب سده بیستم، دانلد دیویدسن، مرتفع کرد. ایده این است که فلسفه زبان و ذهن دیویدسن با ارائه بنیادهای معرفت‌شناختی و متافیزیکی لازم می‌تواند خلأهای مرتبط با عاملیت را در یک نظریه نهادی یا ساختاری پُر کند، و دیدگاه جامع‌تری از پیوند بین سوژه انسانی و نهاد اجتماعی و قواعد متناظرش ارائه دهد.

۲. فلسفه علوم اجتماعی وینچ: کنش‌های معنادار و قواعد جمعی

وینچ کتابش را با این حکم جسورانه آغاز می‌کند (ISS: 1-24) که در صدد است انگاره ما از فلسفه و علوم اجتماعی را توأمان دگرگون سازد، و این دو فعالیت فکری را به هم مرتبط سازد: هر پژوهش بایسته در باب جامعه باید «خصیصه‌ای فلسفی» داشته باشد، و هر فلسفه ارزنده باید با ماهیت «جامعه انسانی» سروکار داشته باشد. به علاوه، در جانب «فلسفه» می‌خواهد توأمان در برابر تلقی آن به منزله یک «علم برتر یا سرور» (master science) و هم یک رشته «پادویی» (under-labourer) مقاومت کند، و در جانب «علوم اجتماعی» می‌کوشد در مقابل پوزیتیویست‌هایی که قائل به «تقلیل روش‌شناختی»

علوم اجتماعی به علوم طبیعی هستند، و در برابر آن دسته و سوسه‌های شایع که از علوم اجتماعی «تیین‌های علی» و «پیش‌بینی‌های دقیق» می‌طلبند، ایستادگی کند. اما مطلبی که در این مقاله برای ما اهمیت اساسی دارد، ملاحظاتی است که وی در دفاع از یک علم اجتماعی قاعده‌بنیاد و تفسیرگرا ارائه می‌دهد. بدین منظور، استدلال اصلی او را از میان انبوه نکات پراکنده‌اش این‌گونه صورت‌بندی می‌کنیم:

- (۱) «معناداری» (meaningfulness) به عنوان شاخصه «کنش انسانی» (human action) - در برابر یک «رفتار صرف» یا «کنش-واکنش‌های طبیعی» - تقلیل‌پذیر به مقوله «علیت» (causality) (و روابط علی) نیست؛
- (۲) «قاعده‌مندی» (rule-governedness) مقوله متمیز «کنش معنادار» (meaningful action) است، یا، به تعبیر دیگر، «معنا» وابسته به یا تابع «قواعد» معینی است؛
- (۳) هر «کنش قاعده‌مند» (rule-governed action)، مانند «زبان» و «گفتار»، یک «کنش اجتماعی» (social action) است؛

بنابراین:

- (نتیجه ۱) هر «کنش انسانی معنادار»، که بنا بر ۲ یک «کنش قاعده‌مند» است، بنا بر ۳ یک «کنش اجتماعی» است؛ پس، هر «کنش انسانی معنادار» اصیل یک کنش اجتماعی یا یک «کنش قاعده‌مند جمعی» است.
- (نتیجه ۲) کارکرد «علم اجتماعی»، به عنوان علمی ناظر به «کنش‌های اجتماعی»، توصیف و تبیین «قواعد»ی است که طبق ۲ معرف و تعیین‌بخش «کنش‌های انسانی معنادار» هستند، و بنا بر ۳ ذاتاً «هستومندهای اجتماعی» هست.

با این مبادی، وینچ الگوی جدیدی برای فهم و تبیین‌های مُجاز در علم اجتماعی پی‌می‌ریزد که باید نه بر «تعمیم‌های علی» بلکه «دلایل و قواعد مُلازم‌شان» مبتنی باشد. این الگوی، به تعبیر مک‌این‌تایر، «دو مرحله‌ای برای فهم و معقول‌سازی کنش‌ها بدین شرح است (MacIntyre and Bell, 1967: 98-99): (۱) ارجاع این کنش به دلایل و انگیزه‌های خاص آن؛ و (۲) گنجاندن این دلایل و انگیزه‌ها در بافت قواعد خاص یک شکل معین از زندگی اجتماعی.

واضح است که هر یک از مدعیات فوق چالش‌آمیز است، و در بخش بعد نقدهای جدی وارد شده بر آنها را بازگو می‌کنیم. اما در این بخش به اختصار باید ببینیم که خود وینچ چه ملاحظاتی به سود آنها دارد تا موضع‌اش روشن شود. برای شروع، مدعای

نخست را در نظر بگیرید که لبّ کلام وینچ (ISS: 40-62; 111-120) این است که رفتار آدمیان برخلاف رویدادهای دیگر نه صرفاً «منتظم علی» (causally regular) بلکه «معنادار» است؛ به عبارت دیگر، ما نمی‌توانیم با اتکاء صرف بر «تحلیل علی» توصیف رفتارهای آدمیان را تخلیه کنیم، و با چنین تحلیلی گویی «معنا» و «روابط معنایی» به عنوان شاخصه‌گنش‌های انسانی از دست می‌رود. با این وصف، پرسش اصلی این است که در منظر وینچ وجه تمایز گنش آدمی از سایر رفتارهای اشیاء طبیعت یا رفتارهای منظم و تصادفی دیگر چیست؟

برای درک بهتر این موضع، باید قرائت هیومی رایج زمانه وینچ در خصوص «علت» را در نظر داشته باشیم (راین، ۱۳۷۰: ۱۴۸-۱۵۲)، که طبق آن، روابط علی حاکی از یک «نظم ممکن» و نه ضروری است، به طوری که نهایت چیزی که از «تعمیم‌های علی» استنباط می‌شود این است که آنها فقط «روابط بالفعل یا ناظر به واقع» (de facto relations) بین دو رویداد یا شیء را که در اصل یک «رابطه بیرونی-غیرذاتی» است آشکار می‌سازند. واضح است که این تلقی این نتیجه را در پی دارد که امکان «تعریف مستقل» علت و معلول از یکدیگر وجود دارد، که خود هم پشتوانه این امر است که تعمیم‌های علی آگاهی‌بخش (informative) هستند (و صرفاً همان‌گویی نیستند)، و هم این واقعیت که نمی‌توانیم به شیوه «تحلیل مفهومی-منطقی» از یک علت معین به معلول‌هایش برسیم. اما، در برابر این تلقی، مدعای وینچ این است که دقیقاً همین نگاه را به رفتار آدمیان نمی‌توانیم داشته باشیم، چون رابطه بین گنش‌ها «رابطه‌ای مفهومی» (conceptual relations)، «رابطه‌ای معنایی»، یا «رابطه‌ای اعتباری» است، یعنی یک «پشتوانه مفهومی-اعتباری» غنی خمیرمایه روابط گنش‌ها را شکل می‌دهد، و ما باید در توصیف‌های خود «گنش» بودن آنها را که به همین «روابط مفهومی غیرعلی» ارجاع دارد منعکس سازیم. یا به بیان دیگر، رابطه گنش‌ها با دلایل‌شان، برخلاف رابطه قانون‌وار بیرونی معلول‌ها با علت‌شان، «درونی» یا «قوام‌بخش» است، بدین معنا که نفس این رابطه به طرفین رابطه قوام می‌دهد، و از این‌رو اشاره به «دلایل» جزء لاینفک توصیف گنش‌های مذکور است، و ماهیت آن «گنش‌ها»، برخلاف یک معلول صرف، با ارجاع بدان دلیل تعریف و تعیین می‌شود (ISS:45-48). بنابراین، آدمیان گنش‌هایشان را بنا به قصد‌ها، دلایل، اهداف، یا انگیزه‌هایی خاص انجام می‌دهند که سرجمع آنها «معنا»ی آن گنش را قوام می‌بخشد، و این معنا تن به تحلیل علی نمی‌دهد، چرا که، همان‌طور که

اشاره شد، این مفهوم در نهایت از «روابط بالفعل تجربی» بین دو رویداد حکایت دارد، نه «روابط اعتباری مفهومی» یا «روابط درونی»، یعنی، دقیقاً آن‌گونه رابطه‌ای که بین دلایل و کنش‌هایی که آن‌ها را معقول و توضیح پذیر (accountable) می‌سازند برقرار است.

با این اوصاف، وینچ معتقد است که ما نمی‌توانیم کنش‌های انسانی را دقیقاً بدین جهت که «معنادار»ند به مقوله «علیت» تقلیل دهیم، و باید مقوله دیگری را جایگزین علت-معلول کنیم. وینچ در اینجا، و در دفاع از مقدمه دوم استدلالش، بر آن است که مقوله «قاعده» (rule) و «قاعده‌مندی» (rule-governedness) دقیقاً می‌تواند این هدف دلخواه را برآورده سازد، و با این حرکت عملاً «قاعده‌گرایی» را در برابر «علیت‌گرایی» در تحقیق‌های جامعه‌شناختی اقامه می‌کند. اما مقوله قاعده چه ویژگی‌ای دارد که آن را برای پوشش دادن پدیده «معنا» و تمیز «کنش انسانی» از «رویدادهای غیرانسانی» واجد صلاحیت می‌سازد؟ مهم‌ترین ویژگی آن این است که در ضمن مفهوم «قاعده» شیوه‌های در ست-نادر ست کاربرد است یا استعمال (application) نهفته است، بدین معنا که خود این مقوله اصولاً در جایی وضع می‌شود که قصد داریم دسته معینی از کنش‌ها را «درست» و دسته دیگر را «نادرست» بخوانیم، و از این رو پیش‌فرض این مقوله این است که کنشگر یا کاربر قاعده می‌تواند در کاربرد آن دچار «خطا» یا «اشتباه» شود (ویژگی موسوم به «خطاپذیری» (fallibility) پیروی از قواعد (Lerner, 2002:13-14)). بدین ترتیب، قواعد از این ویژگی برخوردارند که می‌توان از آنها «پیروی کرد» و/یا «تخطی/سرپیچی کرد»، و دقیقاً همین ویژگی آنها را از مقوله علیت جدا می‌سازد، چرا که تخطی و اشتباه کردن از یک رابطه علی هیچ معنایی ندارد. با این وصف، قواعد به مقوله مناسبی برای پردازش مفهوم «معنا»، به عنوان شاخصه کنش انسانی، مبدل می‌شود که به هر حال پدیده‌ای «هنجاری» (normative) است، چرا که ما در کنش‌های زبانی و غیرزبانی «معنادار» نیز همواره شیوه‌های در ست-نادر ست کاربرد یا اجرا را از هم تمیز می‌دهیم، و اصولاً همین خط‌کشی است که هویت آن کنش‌های معنادار را قوام می‌بخشد. در این صورت، «قواعد» مذکور عملاً در هیئت «قواعد کاربرد»ی ظاهر می‌شوند که مرزبندی کاربردهای در ست-نادرست را تعیین می‌کنند، و کنشگران «مُلزَم» به رعایت آنها می‌باشند.

اما وینچ برای اثباتِ مقدمهٔ کلیدیِ سوّم استدلالش به تحلیلِ منحصر به فردِ ویتگنشتاین از مبحثِ «پیروی از قواعد» (rule-following) روی می‌آورد (ISS: 24-39)، چون گویی معتقد است می‌توانیم در این بحث به بهترین وجه رابطهٔ درهم‌تنیدهٔ مفاهیم (اندیشه)، کلمات (زبان)، واقعیت‌ها (جهان)، و روابطِ جمعی (اجتماع) را رؤیت کنیم. ویتگنشتاین در پژوهش‌های فلسفی ضمن استدلال بر ضد «زبان خصوصی» (private language)، به طور فشرده بدین شرح هم پای «قواعد» را به میان می‌کشد، و هم «اجتماعیت» (sociality) زبان و اندیشه را مبرهن می‌سازد (راین، ۱۳۷۰: ۱۵۵-۱۵۷). فهم معنای کلمات وابسته به توانایی «اجرای دوباره» آن و «کاربرد درست» دوبارهٔ آن است (ایدهٔ وابستگی معنا به «کاربرد»); خود این امر منوط به درک شباهت‌ها-تفاوت‌های نمونه‌های جدید با نمونه‌های قدیمی و تجربه‌شده است؛ این امر نیازمند «هنجار» یا «معیاری معین برای باز شناسی یا نیازمند «احکام مشابهت» است (چرا که همهٔ هویات جهان با هم از جهاتی شبیه و از جهات دیگر متفاوت هستند)، که همان‌طور که گفته شد این معیارها یا استانداردها را می‌توانیم در قالب «قواعد کاربرد» (rules of use) صورت‌بندی کنیم، که راهنما یا الگوی عملی برای تعیین «مسیرهای آتی» کاربرد کلمات هستند؛ و حال این قواعد باید «جمعی» (communal) یا «اشتراکی» (shared) باشند، چون فقط با این اهرم است که می‌توانیم تمایز بنیادین بین «درستی واقعی» (actual correctness) و «درستی ظاهری یا پدیداری» (phenomenal correctness) را معنادار سازیم: تمایز بین اینکه کسی «واقعاً» در حال پیروی از قاعده‌ای است، و یا «صرفاً تخیل / گمان / فکر می‌کند» که دارد از قاعده‌ای پیروی می‌کند. مشکل مندرج در این تفکیک و تمایز هم این است که ما اساساً می‌توانیم با پیچیده‌سازی یک قاعده یا فرمول معین، هر رشته اعمال و کنش‌هایی را که یک فرد یگانه و تنها انجام می‌دهد در قالب آن بگنجانیم، یعنی بگوییم دارد از تفسیری یا تعبیری، هرچند دور از ذهن، از فلان قاعده تبعیت می‌کند، و هیچ راهی هم برای شناسایی «درستی واقعی» از «درستی ظاهری» اعمال وی وجود ندارد؛ در حالی که در سطح اجتماع مبنا و مسیری منحصر به فرد برای معنادارسازی این تفکیک باز می‌شود: پاسخ‌های مشترک و مورد اجماع حداقل دو سوژه به محرک‌های مشابه.

به عبارت گویاتر، نکته این است که ما در کار بستِ قواعد، و در اطلاق معیارها یا هنجارهایش، می‌توانیم دچار «خطا» یا «اشتباه» شویم، و مسأله این است که یک «فرد

منزوی) (isolated individual) تنها نمی‌تواند به چنین مفهومی محتوا ببخشد، بلکه این مفهومی است که فقط در یک بستر و بافت اجتماعی می‌تواند ظاهر شود. یا، به تعبیری که هابرماس دارد (Habermas, 1988: 127-130)، هر گُشِ قاعده‌مند ا ساساً «کُشی ارتباطی» (communicative action) است، چون قواعد اموری خصوصی نیستند بلکه باید «اعتباری اینتر سوپژکتیو» (intersubjective validity) برای سبک زندگی‌ای داشته باشند که حداقل دو سوژه در آن مشارکت دارند، به این دلیل که فقط با حضور دیگران و پاسخ‌هایشان است که اصلاً می‌شود از این امر سخن بگوییم که سوژه‌ای دارد از قاعده‌ای پیروی می‌کند یا نه؛ در نتیجه: «تنها با ارجاع به قواعد مشترک است که هر فردی می‌تواند آنچه را دیگران انجام می‌دهند درک کند. بدین ترتیب، مفهوم پیروی از قاعده دلالت دارد بر پیش‌یابی‌ها، عکس‌العمل‌ها، و انتظارات اشخاص دیگر در زمینه و بافت اجتماعی و اینتر سوپژکتیو گُش در یک «نحوه زیست» (Bohman 1991:61).

بدین ترتیب، وینچ با پیوند دادن ذاتی «قواعد اجتماعی» با «گُش‌های معنادار» و «روابط قاعده‌مند» درونی گُش‌ها را چیزی بالکل مجزاً از «روابط علی» بیرونی بین رویدادها در نظر گرفتن، نتیجه می‌گیرد که: (۱) بین «پیروی از قواعد» با «فهم، تلقی، و برداشت گُشگران از گُش‌هایشان» پیوند اساسی برقرار است (ایده هم‌ارزی «روابط مفهومی» با «روابط اجتماعی») (راین، ۱۳۷۰: ۱۵۹-۱۵۷)؛ (۲) «روابط مفهومی-اعتباری» که مشخصه گُش‌های انسانی است و عملاً «منطق درونی» یک نظام اجتماعی را شکل می‌داد، با ارجاع به همین قواعد اجتماعی، و معیارها و هنجاری تثبیت شده‌اش، معنادار می‌شود؛ و (۳) فهم بایسته همه اینها - قواعد جمعی، منطق درونی نظام، روابط مفهومی گُش‌ها - وظیفه بنیادین دانشمندی «علوم اجتماعی» است، که البته کاری «فلسفی» و «تفصیلی» است: «این کار بر عهده دانشمندان علوم اجتماعی است که انواع گوناگون قواعد، روابط شان با یکدیگر، و رابطه شان با بافت و سیع‌تر سبک زندگی‌ای را که قوام می‌بخشند توصیف کند» (Bohman 1991:61).

۳. نقد نگرش «قواعد محور» به زندگی اجتماعی

در این بخش می‌کوشم به سه دسته انتقادی پردازم که هر یک از زاویه‌ای خاص به نقد نگرش «قواعد محور» وینچ به زندگی اجتماعی پرداخته‌اند، و به نظر می‌آید خزانه فلسفی وینچ، دست‌کم در کتاب اصلی‌اش، برای پاسخ به این انتقادات، که هر کدام به طور خاص با یکی از مقدمه‌های استدلال وینچ مرتبط‌اند، خالی است، و باید برای

پاسخگویی بدان‌ها راه دیگری بجویم. این سه دسته انتقاد را می‌توانیم به ترتیب این‌گونه نام‌گذاری کنیم: مشکل «دوقطبیّتِ علل و دلایل»، مشکل «نامتعینِ قواعد» و معضل «علت‌های ناخودآگاهِ کنش».

اشکال نخست به طور کلی بر این نکته تأکید دارد که باید به این مدّعی وینچ که فهم برحسب «قواعد» و «تبیین‌های علی» دو قطب متقابل هستند و بین «عمل کردن بنا به یک دلیل» و «عمل کردن بر مبنای یک علت» مغایرت ذاتی وجود دارد، به دیده تردید نگریم، که یکی از راه‌های این است که پیچیدگی‌های کنش انسانی و عوامل ایجاد و تعیین‌بخش آن را مدنظر قرار دهیم. برای مثال، گذشته از کنش‌های ساده، موارد متعددی وجود دارند که دلایل و علل به‌شدت با هم درآمیخته‌اند (see: MacIntyre, 1967: 99-102). برای مثال، این دو نمونه را در نظر بگیرید: مورد کنشگری که «چندین دلیل متفاوت» برای اجرای یک عمل معین در اختیار دارد، به طوری که تعیین اینکه او در نهایت بنا به چه دلیل یا ترکیبی از دلایل به آن عمل دسته زده، حتی برای خود کنشگر، چندان روشن نیست، و مورد دو کنشگری که «دلایل یکسانی» برای اجرای یک عمل معین دارند ولی یکی‌شان آن عمل را اجرا می‌کند و دیگری نه.

نکته این است که در این دسته نمونه‌ها، باید بین دو مقوله یا واقعیت تمایز بگذاریم: اینکه کنشگری دلیلی برای اجرای کنش‌اش در اختیار دارد و اینکه وی در عمل به واسطه داشتن چنین دلیلی آن کنش خاص را انجام می‌دهد. مک‌این‌تایر، بر مبنای این تمایز، بر آن است که اصولاً «در اختیار داشتن یک دلیل» توسط یک کنشگر یک امر واقع است که می‌تواند به نحو مستقل از رویداد «اجرای کنش» او تعریف شود، چرا که این کنش در نهایت ممکن است بنا به «دلیلی دیگر» یا «علتی دیگر» (علل یا دلایل «به‌نحو علی موثر» (causally effective)) - در برابر «دلایل بالقوه و بی‌اثر» - محقق شود، و همین استقلال کافی است تا آنها را از دایره رابطه درونی دلایل-کنش‌ها، که مدنظر وینچ است، خارج سازد، و امکان تقریر و/ یا تقریر یک رابطه علی بیرونی-امکانی را فراهم کند؛ بنابراین: «پرسیدن اینکه آیا این همان دلیل کنشگر بود که او را به سمت عمل کردن برانگیخت یا سوق داد همانا یک پرسش علی است، که پاسخ درست بدان به این قضیه وابسته است که ما توانسته‌ایم چه تعمیم‌های علی‌ای [متناسب با این موقعیت] اقامه کنیم» (همان: ۱۰۰-۱۰۱). بدین ترتیب، لب این اشکال این است که دلایلی که یک کنشگر برای کنش خود در اختیار دارد، و در نتیجه قواعد ملازم این دلایل، «بالضروره»

هدایت‌کننده‌ی کُنش‌نهایی او نیستند، و این یک امر تجربی-امکانی، و در نتیجه نیازمند «شرحی علی»، است که معین می‌کند کدام شق از شقوق محتمل در عالم واقع محقق شده است. بنابراین، به نظر می‌رسد وینچ درکِ نادرست یا ضعیفی از «دلیل» مند بودن کُنش‌ها دارد، و به طور قاطع آنها را از قلمرو روابط علی-معلولی جدا می‌انگارد، و این حس را به ما انتقال می‌دهد که دو نحوه توضیح دلیل محور و علت مدار از کُنش‌های کنشگر دو قطب کاملاً مجزاً را شکل می‌دهند، در حالی که نمونه‌های یادشده امکان این امر را می‌گشایند که شرح و توضیحات علی از کُنش‌ها را با دلایل و انگیزه‌های مقتضی کُنشگر، یا فقدان آنها، در هم آمیزیم.

اشکال دوم، ناظر به «نامتعینی» (indeterminacy) قواعد و درنهایت «محدودیت» نگرش قواعد محور به زندگی اجتماعی را از زبان بوهمن می‌توانیم این‌گونه تقریر کنیم (see: Bohman, 1991:55-65): با اینکه موضع وینچ علیه «علیت» و در راستای مرکزیت بخشیدن به «قواعد» در زندگی اجتماعی - یا تلاش برای جایگزینی یک «روش شناسی انحصاری قواعد» (exclusivist methodology of rules) به جای شاکله «قوانین علی» همپل و در نظر گرفتن شیوه عمل اجتماعی (social practice) همچون «مجموعه‌ای بسته از روابط درونی» - در آنچه مورد نقد قرار می‌دهد در مسیر درستی قرار دارد (یعنی در نفی «منطق قدیم علوم اجتماعی»، یعنی منطق مبتنی بر «الگوی علی قانون‌مند تبیین»)، ولی پیامدهای شکاکانه ناروایی دارد؛ به عبارت دیگر، استدلال‌های وینچ در معرض همان ایرادهای شکاکانه‌ای قرار دارد که او از مبانی ویتگنشتاینی بهره می‌گیرد تا دیدگاه‌های قانون‌گرایی همپلی را نقد کند. افزون بر این، و مرتبط با این نکته، توصیفات مبتنی بر قواعد، همچون توصیفات علی، بسیار نحیف‌تر از آن‌اند که بتوانند تمام پیچیدگی‌های «نامتعین» زندگی اجتماعی و کلیه اهداف غنی علوم اجتماعی را پشتیبانی کنند، و برای مثال رابطه بین کُنش‌های عقلانی و ساختارهای جمعی‌ای مثل «نهادهای» و فرایندهای تاریخی‌ای مثل «تغییرات اجتماعی» را توضیح دهند.

بر مبنای این دیدگاه، قواعد واجدِ خصالت «بازاندیشی» یا «بازتابی» (reflective) هستند، و در نتیجه ممکن است بنا بر «تفسیرهای کُنشگران» دچار قبض و بسط شوند، و از این رو، نمی‌توانیم به طور دقیق بگوییم مرزی روشن و قاطع بین کاربردهای نادرست یک قاعده و کاربردهای حاکی از بسط آن وجود دارد. به عنوان مثال، قاعده بسیار ساده، اما خطیر، «قتل مکن» را که البته نه صرفاً اجتماعی بلکه اخلاقی است لحاظ کنید. در

یک بستر و بافت معین، مانند وضعیت‌های اضطراری جنگ، دفاع، و مانند آن، همه افراد ظاهراً ناچارند از این قاعده تخطی کنند. در تفسیر این تخطی، چطور می‌توانیم مرزی قائل شویم بین اینکه داریم واقعاً از این قاعده تخطی می‌کنیم، یعنی به معنای «تحت‌اللفظی» کلمه «قتل می‌کنیم»، یا آن را نادرست یا یک سویه به کار می‌گیریم، یا آن را به حالت تعلیق در آورده‌ایم، یا داریم از قاعده مهم‌تری پیروی می‌کنیم، یا مانند آن. از این رو، به نظر می‌رسد همین کشسانی (placticity) و «عدم‌تعیین» (indeterminacy) ذاتی قواعد پاشنه آشیل فلسفه علوم اجتماعی وینچی است: «قواعد» آن قدر وزن، قدرت، و استحکام ندارند که ما بتوانیم برای تحلیل‌کنش‌های معنادار انسانی بر آنها تکیه کنیم. البته این سخن بدین معنا نیست که زندگی اجتماعی فاقد «قاعده» است، بلکه بدین معناست که باید چارچوب‌های تحلیلی‌مان را با عناصر و مؤلفه‌های دیگری غنی و پرمایه سازیم تا بتوانیم ابعاد و شئون مختلف آن را توصیف نماییم: «اگر قواعد بناست اهمیت‌تبیینی داشته باشند، این کار باید در زمینه کلان‌تر نظریه‌ای به انجام رسد که مجموعه پیچیده‌ای از ارتباط‌های درهم‌بافته را توضیح می‌دهد، یعنی، روابط بین قواعد و کنش‌ها، قواعد و شیوه‌های عمل (practices)، قواعد و شرایط امکانی یک جامعه، قواعد و تخطی‌شان و انتظارات، و قواعد و باورها و معرفت‌کنشگران» (Bohman, 1991:65).

سومین نقد هم به رابطه علوم اجتماعی برآمده از فلسفه وینچ و سایر اهداف و الگوهای تبیینی علوم اجتماعی مرتبط است. بسیاری از تحلیل‌گران اذعان دارند که حداقل دستاورد مبنایی‌ای که تحلیل‌های وینچ به ارمغان می‌آورد این است که تحلیلگر اجتماعی یا جامعه‌شناس باید نظریه‌اش را به روی «خودفهمی» (self-understanding) سوژه‌ها و کنشگران در دست مطالعه‌اش - یعنی، فهم و تلقی ویژه آنها از کردارهای خود- بنا کند. ولی اگر برخی مدعی شوند که ما از قضا باید در جستجوی مجموعه «عللی» باشیم که چه بسا در دسترس قصدها و دلایل کنشگر - حوزه «آگاهی» وی - قرار ندارد، و به هیچ وجه صرفاً از تقریرها و گزارش‌های آنها از کنش‌هایشان استنباط و استخراج نمی‌شود، چه؟

واضح است که این اشکال چیزی بیش از این می‌طلبد که ما تبیین‌ها و تفسیرهای جامعه‌شناختی‌مان - برای مثال، بررسی‌های آماری در مورد یک پدیده اجتماعی - را در نهایت بر تلقی و برداشت خود کنشگران از کنش‌شان «مبتنی سازیم»، یا اینکه در قالب

زبان تخصصی تری «گزارشی منسجم‌تر و جامع‌تر» از همان برداشته‌های دست‌اول کُنشگران به دست دهیم - مثل ارائه یک الگوی اقتصادی کلان از همان داد و ستدهای اقتصادی روزمره آدمیان - و یا اینکه، علاوه بر گزارش‌های تف‌سیری کُنشگران به دنبال تبیین‌هایی باشیم که مثلاً «پیامدها و نتایج ناخواسته» کُنش‌های آنها را - که برای بسیاری موضوع اصلی علوم اجتماعی را شکل می‌دهد - ترسیم کنیم، که هیچ کدام تقابل و تعارض اساسی با مبادی فلسفه وینچ ندارد و می‌تواند در طرح وی جای گیرند.^۲ برخلاف اینها، ادعای ریشه‌ای‌تر در اینجا این است که ما می‌توانیم از یک رشته «علل و یا دلایل واقعی» زیربنایی کُنش‌های آدمیان سخن بگوییم، که ظاهراً کُنشگران آگاهانه و قصدمندانه از آن پیروی نمی‌کنند، و نسبت به سطح «آگاهی کُنشگران» بالاتر یا ژرف‌تر می‌نشینند، و درک می‌توانند «بدیلی» برای درک‌ها و دریافت‌های کُنشگران از افعال‌شان محسوب شوند. مثال‌های شاخص این قبیل تبیین‌ها گزارش‌های مبتنی بر «خودفریبی ایدئولوژیک» (تفسیرهای مارکسیستی)، یا مبتنی بر «سرکوب جنسی» (تفسیرهای فرویدی)، یا مانند اینها، که کُنشگران از سازوکار و تحقق‌شان «ناآگاه» هستند ولی بر محورشان عمل می‌کنند. واضح است که اگر این دسته نظریه‌ها صحت داشته باشند، این نتیجه نافرخته را در پی دارند که روش‌شناسی وینچ برای علوم اجتماعی - اینکه کار تحلیل‌گر محدود به توصیف «منطق درونی» یک نظام جامعه‌زبانی است - موجب مسدود شدن طیف وسیعی از پرسش‌های متنوع مشروع و مجاز در علوم اجتماعی و الگوهای تبیینی متناظر با آنها می‌شود.

۴. مسیری دیگر: نظریه عاملیت و رجوع به فلسفه دیویدسن

تا اینجا فلسفه علوم اجتماعی «قاعده‌محور» وینچ و چند نقد بنیادین به آن را بررسی کردیم. حال در این بخش مدعا این است که این نقدها را می‌توان با درج یک «نظریه عاملیت» (theory of agency) درخور و مناسب در دستگاه وینچ پاسخ دهیم، چرا که، همان‌طور که دیدیم، در نظریه ساختارگرایی وینچ، که ملهم از دستاوردهای ویتگنشتاین است که به هر حال بحث «ساخت اجتماعی ذهن» را نهادینه کرد، نه هیچ اشاره و ارجاع بر سازنده‌های «کُنشگران اجتماعی» می‌شود، و نه اینکه آنها چه روابط و مناسبات با «قواعد» اجتماعی دارند: آیا قواعد جمعی مرجعیت و اقتداری تمام‌عیار بر دلایل کُنشگر دارند، به طوری که رفتارهای وی صرفاً تمثیل و تجسد قواعد اجتماعی است، یا خود کُنشگر می‌تواند نقشی در برساخت، تفسیر، تغییر، و جایگزینی قواعد داشته باشد؟

و مانند اینها. به نظر می‌رسد نگاه بهتر یا جامع‌تر زمانی حاصل می‌شود که دستگاه قواعدمحور ساختارگرایی وینچ را با ارجاع به نقش‌ها و کارکردهای «کنشگر» و «برهم‌کنش‌های اجتماعی» میان کنشگران تکمیل کنیم، و رابطه میان این دو را تشریح کنیم، چرا که تکیه صرف بر «قواعد» دیدی یک‌سویه از فعالیت اجتماعی به دست می‌دهد، و به هیچ وجه از ریشه‌های دلیل‌بنیاد و/یا علی آنها چیزی نمی‌گوید، و از همه مهم‌تر نامتعینی ذاتی قواعد را که از دستاوردهای بحث‌های خود ویتگنشتاین است سر راه ما می‌گذارد.

حال مدعای نگارنده این است که بسیاری از این منابع و مطالبات با رجوع به دیگر فیلسوف ویتگنشتاینی‌مشرّب سده بیستم، دانلد دیویدسن، می‌تواند برآورده شود. فی‌الجمله باید گفت که چند دلیل ابتدایی ولی کلیدی برای رجوع به کارهای دیویدسن در این بستر وجود دارد: اول اینکه، یکی از منابع فکری م‌سلم دیوید سن نیز، همچون وینچ، ویتگنشتاین است که این درس را بدان‌ها آموخته است که «زبان ذاتاً ماهیت اجتماعی دارد».^۳ دوم اینکه، هر دوی ایشان، باز متأثر از ایده‌های ویتگنشتاین، معتقد به چیزی هستند که می‌توانیم فرض «زبان‌گرایی» (linguisticism) بخوانیم:^۴ هر دو به نحوی قائل‌اند که اندیشه و تجربه انسانی نوعی «ساخت زبانی» دارد، و زبان مولفه‌ای عراضی، فرعی، و جدایی‌پذیر از تجربه انسانی نیست، بلکه به جهان سوژه شکل و قوام می‌بخشد. سوم اینکه، برخلاف وینچ که با چند مقدمه به بحث «تفسیر» در قلب بحث‌های اجتماعی می‌رسد، دیویدسن^۵ از ابتدا مسأله کانونی‌اش، شرایط امکان «فهم» و «تفسیر» است، و آدمی را به طور مستمر حتی در زبان بومی‌اش درگیر «فرایند تفسیر» می‌داند. چهارم اینکه، مسأله ارتباط با فرهنگ‌ها و اندیشه‌های دیگر دغدغه کانونی هر دوی ایشان است، وینچ در قالب بحث از لوازم «فهم دیگری»^۶ و دیوید سن^۷ در هیئت بحث از «شاکله‌های مفهومی». پنجم، و مرتبط با این نکته اخیر اینکه، یکی از منتقدین اصلی دیدگاه نسبی‌گرایانه وینچ در خصوص فهم فرهنگ‌های دیگر، خود دیویدسن است که برخلاف وینچ که برای هر کدام از فرهنگ‌ها «عقلانیت ویژه‌ای» قائل است، برای همه انسان‌ها نوعی «عقلانیت جهان‌شمول» در نظر می‌گیرد که اصولاً پس‌زمینه هر فهم و تفسیری است، و از این رو، برخلاف وینچ که فهم یک فرهنگ بیگانه را فقط در لحظات و آنات بنیادین زندگی – برای مثال، تولد و مرگ – امکان‌پذیر می‌داند، معتقد است که اساساً خزانه‌ای گسترده از باورهای مشترک در بنیادین سطوح تجربی و معرفتی

پیش شرطِ چنین مواجهه‌ای است. ششم اینکه، دیویدسن^۸ نیز همچون وینچ به رابطه بین دلایل و کنش‌ها علاقه‌مند است، ولی برخلاف سنت ویتگنشتاینی وینچ، قائل به این امر است که دلایل حقیقتاً می‌توانند «علت» کنش‌ها باشند. هفتم و آخر اینکه، دیویدسن^۹ نیز همچون وینچ بین «روابط مفهومی» باورها و کنش‌ها و «روابط علی» بین رویدادها تمایزی قاطع قائل است، و «رابطه کُل‌گرایانه» (holistic relations) بین باورها و کنش‌ها را تقلیل‌پذیر به انتظام‌های علی نمی‌داند، و از این رو همچون وینچ هم این روابط را پشتوانه فهم ما از یک فرد یا نظام اجتماعی دیگر می‌داند، و هم بر اساس این ملاحظه تفکیک روشنی بین علوم فیزیکی و انسانی ترسیم می‌کند.

با این مقدمه، ملاحظه اصلی این مقاله این است که دیویدسن در فلسفه‌اش چند ابتکار عمل نظری-مفهومی مهم دارد که دقیقاً می‌تواند به کار تکمیل پروژه وینچ بیاید، و نقدهای پیش‌گفته را پوشش دهد، و به درک بهتر و جامع‌تری از ساختار معنایی-تفسیری زندگی اجتماعی بینجامد. در این میان شاید بتوانیم نقطه کانونی این فلسفه را، در قیاس با فلسفه ساختارگرای ویتگنشتاین و خود وینچ، وجود و حضور پُررنگ یک «نظریه عاملیت» (agency theory) بدانیم، که در چند سطح در فلسفه‌اش ایفای نقش می‌کند. ما در ادامه به ارکان و وجوه مختلف این نظریه می‌پردازیم، و نشان می‌دهیم که چگونه آنها می‌توانند پاسخگوی ایرادات مذکور باشند. ابعاد و اضلاع مختلف نظریه عاملیت دیویدسن که به کار رخنه‌پوشی نگرش وینچ می‌آیند فهرست‌وار بدین شرح هستند:

- نگرش ضدقراردادی و ضدقواعدمحور به زبان، و در نتیجه آن، وابسته‌شدن «معنا» به قصدهای ارتباطی «گوشوران» به عنوان عاملین اصلی زبان؛
 - تحلیل ژرف از «امر ذهنی» به منزله بنیاد کنش‌های انسانی، در برابر رفتارها و حرکات صرفاً فیزیکی؛
 - تمایز «امر ذهنی» از «امر فیزیکی»، هم از حیث مفهومی («هنجارمندی») و «عقلانیت» امر ذهنی، و هم از لحاظ متافیزیکی («غیرقاعده‌مندی» امر ذهنی)؛
 - الگوی «بخش‌بندی‌شده» از ذهن انسان برای توضیح پدیده «غیرعقلانیت».
- اول اینکه، دیویدسن در فلسفه زبان متأخر خود،^{۱۰} و از راه تحلیل عناصر ذاتی-عرضی زبان، به نتایجی می‌رسد که زیربنای هرگونه نگرش «قواعدمحور» به زبان را تضعیف می‌کند، و نقش و سهم بنیادینی به سوره‌های انضمامی و «قصدهای ارتباطی»

آنها می‌دهد. او با تکیه و تأکید فراوان بر پدیده‌هایی که در زبان روزمره مان جاری هستند - برای مثال، استفاده از تعبیری که ذیل هیچ آموزش قبلی نمی‌گنجند، توانایی ما در فهم یک جمله درست‌ساخت وقتی اظهار زبانی واقع درهم‌شکسته، ناقص، و از لحاظ دستورزبانی مغشوش است، توانایی ما در تفسیر کلماتی که تا به حال هرگز نشنیده‌ایم، مثل یک قطعه شعر، توانایی ما در تصحیح سریع و بی‌درنگ لغزش‌های کلامی و اشتباهات لپی و غیره، توانایی ما در فائق‌آمدن بر فهم همه زبان‌های فردی یکتای افراد، با همه زیر و بم‌های آن، و مانند اینها - سعی دارد این نتیجه را مبرهن سازد که وقتی دو فرد با یکدیگر «ارتباط یا مفاهمه زبانی» (linguistic communication) دارند، و می‌کوشند یکدیگر را «بفهمند»، آنچه در این میان حائز اهمیت است، نه پیروی از «قواعد مشترک»، التزام به «انتظام»‌های مندرج در کاربرد جمعی کلمات، تبعیت از «شیوه‌های عمل جمعی مشترک»، پیروی از «قراردادها»ی زبانی مشخص، تعهد به مجموعه‌ای از «معانی ازپیش‌تثبیت‌شده»، و غیره، بلکه تنها و تنها برآورده سازی «قصد» گویشور به فهم شدن، و «خواست» مفسر برای فهم کردن است: «توانایی مفاهمه گفتاری قائم است بر توانایی حصول فهم، و توانایی فهم‌شدن». از این‌رو، اگر «زبان» را هویتی انتزاعی یا موجودیتی انضمامی در نظر بگیریم که «پیش» از کاربران زبان برای خودش حیات و دولت مستقلی دارد، وی معتقد است که به بیراهه رفته‌ایم: «چیزی همچون زبان وجود ندارد، اگر زبان از آن دست چیزهایی باشد که اکثر فلاسفه و زبان‌شناسان انگاشته‌اند» (Davidson, 1982a: 107).

این نتیجه سنگینی است که یک «فیلسوف زبان» می‌تواند تقریر کند، که بالطبع فلسفه وینچ را نیز متأثر می‌سازد که، به هر تقدیر، «زبان» و «قواعد» دو رکن اساسی آن هستند. در نتیجه، از دیدگاه دیویدسنی می‌توانیم گفت که «قصدهای ارتباطی» (communicative intentions) متقابل آدمیان می‌تواند در بستر ارتباط و مفاهمه‌ای سیال و پویا «بیان» و «فهم» شوند، بدون اینکه این کار مستلزم «پیروی از قواعد»ی باشد که گویشوران زبانی و کُنشگران اجتماعی «ملتزم» به رعایت آنها هستند. در حقیقت، دیویدسن با نقد زیربنایی فلسفه زبان ویتگنشتاین، سعی دارد نقش «هنجاری»‌ای که فلاسفه‌ای مثل وینچ به «قواعد» می‌دهند از آن باز ستانند، و آن را طفیلی یا تابع خود کاربران زبان، و «قصدها ارتباطی» آنها، در بافت‌ها و بسترهای گوناگون اجتماعی سازد. به عبارت دیگر، دیویدسن نیز «بُعد اجتماعی زبان» را با نظر به «هنجارمندی معنا» به

اثبات می‌رساند، ولی معتقد است که نطفه خط‌کشی‌های هنجاری- یعنی، کاربردهای درست و نادرست کلمات، یا به تعبیری، تشخیص و بازشناسی «خطا»- در همان «برهم‌کنش‌های تفسیری» پایه شکل می‌گیرد. در نتیجه، این تصویر بدیل دیویدسنی می‌رساند که «شیوه‌های عمل اجتماعی» ای که سطح بالای مشارکت جمعی از خود نشان می‌دهند، ضرورتاً متضمن کاربرد «قواعد مشترک» نیستند. با این تصویر جدید، اگر بخواهیم برای قواعد و قراردادها نقش و سهمی در زندگی اجتماعی قائل باشیم، باید دلالت و اهمیت‌شان را در سطح ریزبافت‌تری از برهم‌کنش‌های اجتماعی جستجو کنیم، که در نتیجه وظیفه‌ای دو گانه را به تحلیلگر اجتماعی «زبان/زندگی» واگذار می‌کند: تو صیفِ دو سطح «خرد» و «کلان» (micro-macro)، و تو صیفِ رابطه‌ی دو سویه میان آنها. الگوی زیر می‌تواند بازسازی معقولی از طرح دیویدسن برای چنین مقصودی باشد:

سطح روبنایی: قواعد تثبیت‌شده و ایستای اجتماعی (دلایل دست‌دوم)

سطح زیربنایی: برهم‌کنش‌های پویای قصدهای ارتباطی (دلایل دست‌اول)

واضح است که، در صورت صحت این شرح بدیل، اشکال «عدم‌تعیین» قواعد پاسخ داده می‌شود: اول اینکه، نامتعیینی این پدیده «قاعده» است نه «استثناء»، یعنی امری نامنتظر و شگرف نیست بلکه پدیده‌ای همه‌جایی و فراگیر است؛ دوم اینکه، ریشه این نامتعیینی به نامتعیینی ذاتی فرایند تولید معنا در سطح قصدهای ارتباطی ایتروسوژکتیو بر می‌گردد: کنشگران می‌توانند بنا به خواست‌ها، علائق، قصدها، و اهداف خود جریان گفتگو را هدایت کنند، و هیچ «قاعده» ای علی‌الأصول نمی‌تواند مانعی بر سر راه این کار باشد، مادامی که مخاطب‌شان آنها را «بفهمد»، و جریان «گفتگو» منقطع نشود. از سوی دیگر، واضح است که طبق این تقریر، در سطحی که چرخ «مفاهمه» و «ارتباط» جمعی به‌راحتی می‌چرخد، از قواعد ساخت معنا به صورت جمعی «تعیین‌زدایی» صورت گرفته، و کنشگران درگیر در یک جامعه زبانی مشکل و دشواری‌ای در کار بست قواعد بر موارد جدید ندارند، و «معنا» (intension) و «مصادق» (extension) قواعد از شفافیت کافی برای مفاهمه جمعی برخوردار است؛ به عبارت دیگر، «عینیت» قواعد و «کلیت» آنها به همین پذیرش و کاربرد جمعی‌شان نزد گروهی از کنشگران انسانی اجازه می‌یابد.

دومین ابتکار عمل اینکه، دیویدسن تحلیل ژرف‌تری از مابه‌الامتیاز کنش‌های انسانی از رفتارهای غیرانسانی (فیزیکی و حیوانی) دارد. در بحث‌های وینچ دائماً از «معناداری» و «دلیل‌مداری» به عنوان شاخصه رفتار انسانی یاد می‌شود، اما تحلیلی کافی از ماهیت

متافیزیکی یا پدیدارشناختی این امر صورت نمی‌گیرد، در حالی که ما مجازیم پرسیم که فارغ از اینکه ما نشانه یا شاخصی در مجموعه‌ای از رفتارها شناسایی کردیم، که ظاهراً به واسطه‌اش این رفتارها مقوله‌ای جداگانه را شکل می‌دهند، خود این «معناداری» چه مقومات و بنیادهایی دارد. در این زمینه نیز خزانه فلسفی دیویدسن سرشار است، و در فلسفه او با روایت رضایت‌بخشی از «کنشگر انسانی» مواجهیم، که پاسخگوی این مطالبه است.^{۱۱}

نگرش منحصر به فرد دیویدسن در حوزه فلسفه ذهن که به «وحدت‌گرایی غیرقاعده‌مند» (Anomalous Monism) معروف است، بر سه مقدمه و آموزه اساسی استوار است: (۱) برخی رویدادهای ذهنی به نحو علی با برخی رویدادهای فیزیکی رابطه دارند؛ (۲) رویدادها در مقام علت و معلول تحت پوشش «قوانین اُکید» (strict laws) هستند؛ و (۳) هیچ قانون اُکیدی وجود ندارد که بر مبنایش رویدادهای ذهنی را بتوان با رویدادهای [فیزیکی] دیگر توضیح داد و پیش‌بینی کرد. با این حساب، یکی از نتایج پُرمایه این آموزه این است که امکان تقلیل و تحویل علم «روانشناسی» به علم «فیزیک» وجود ندارد، و این علم نمی‌تواند اصولاً «قوانین» بی‌استثناء برای تبیین و/یا پیش‌بینی کنش‌های انسانی به بار نشاند.

بدین ترتیب، یکی از مواضع مهم دیویدسن در این حیطه این است که «امر ذهنی» (the mental) به «امر فیزیکی» (the physical) تقلیل‌پذیر نیست، و الگوهای توصیفی و تبیینی این دو قلمرو با هم اساساً تفاوت دارند. دلیل سخن دیویدسن نیز ویژگی‌های ممتازی است که بر سازنده امر ذهنی هستند، به طوری که معادل هم‌ارزی برای شان در سطح امور فیزیکی سراغ نداریم. او حداقل دو ممیزه اصلی برای امر ذهنی قائل است: «کُل‌گرایی» (holism) - این ایده که امور ذهنی مثل باورها و امیال یک شبکه درهم‌بافته را شکل می‌دهند، و ما هیچ‌گانه نمی‌توانیم به نحو معناداری از یک تک باور یا تک میل سخن بگوییم - و «هنجارمندی» (normativity) - این ایده که بافت حالات ذهنی یا رویکردهای گزاره‌ای با اصول و هنجارهایی موسوم به «هنجارهای عقلانیت» قوام یافته است که اصولاً شرط اندیشه‌مندی و تعقل این کنشگر هستند. با این مبادی، این نتیجه حاصل می‌شود که ما با دو دسته اصول برای توصیف پدیده‌ها - فیزیکی و ذهنی - سروکار داریم: اول «اصل یکنواختی طبیعت» (the principle of uniformity of

(nature) که پشتوانه «قوانین علمی» است، و دوّم «اصل همدلی» (charity principle) که پشتیبان «تبیین‌های عقلانی» (rational explanation) است.

به علاوه، گذشته از آزادشدن «امر ذهنی» از قیود قانون‌مانند «امر فیزیکی»، دیویدسن، به هر حال، فیلسوفی طبیعت‌گرا و فیزیکالیست است، و از این‌رو در این زمینه نیز معتقد است که هر رویداد ذهنی در همان شبکه بسته «روابط علی» ای جای دارد که بر رویدادهای فیزیکی حاکم است، و، به بیان دقیق‌تر، هر «نمونه» (token) از رویدادهای ذهنی خودش «رویدادی فیزیکی» نیز هست؛ به عبارت دیگر، گرچه او در عرصه تو صیف و تحلیل قائل به «دوگانه‌گرایی مفهومی» (conceptual dualism) است، ولی در عین حال از روایتی از «وحدت‌گرایی فیزیکالیستی» (physicalistic monism) دفاع می‌کند. حال این نگرش دو نتیجه برای بحث ما به دنبال دارد: اول اینکه، «قصد‌های ارتباطی» پیش‌گفته، که بنیاد ساخت معانی زبانی را شکل می‌دهند، به این دلیل که بالأخره جزء «حالت‌های ذهنی» هستند، مشمول همین حکم قرار می‌گیرند، یعنی گرچه هر نمونه قصد ارتباطی خودش امری فیزیکی است، ولی شبکه قصد‌های هر سوژه‌ای از بند «قوانین» امور فیزیکی آزاد است، و در نتیجه از یک «نامتعینی» ذاتی برخوردارند، یا حداقل از «تعینی» که در روابط علی فیزیکی شاهدیم به نحوی که دائماً انتظار «اقتران‌های پایدار» را در عرصه طبیعت داریم آزادند. دوّم اینکه، با این مبنای متافیزیکی، کاملاً فضا برای این امر گشوده می‌شود که ما از «دلایل» کُنشگر در مقام «علت» عمل او نیز سخن بگوییم، چرا که یک «دلیل» معین در مقام یک حالت ذهنی اساساً رویدادی فیزیکی است، و می‌تواند به معنای تحت‌اللفظی کلمه «نقشی علی» در تکوین یا تغییر رویدادهای فیزیکی-ذهنی دیگر داشته باشد (یا نداشته باشد). با این‌لم به نظر می‌رسد اِشکالاتی شبیه به اِشکال نخست مرتفع می‌شود، چرا که «قواعد»، به عنوان مجموعه دلایل یا انگیزه‌ها یا انتظارات تثبیت‌شده اجتماعی، می‌توانند حقیقتاً در عین آنکه در مقام «دلیل» کُنش معینی نقش‌آفرینی می‌کنند - و از این‌رو در «تبیین عقلانی» آن کُنش باید ذکر شوند - «علت» آن نیز واقع گردند (یا نگردند)، و هیچ‌گونه تعارض یا تقابل اصولی بین این نحوه اسناد وجود ندارد، معضلی که البته در دستگاه وینچ‌اهرم یا وزنه‌ای برای پاسخ بدان نداشتیم.

به علاوه، به نظر می‌رسد این نظام فلسفی می‌تواند به‌خوبی اِشکال ریشه‌ای‌تر سوّم را نیز پاسخگو باشد: امکان تعارض بین دلایل کُنشگر با مجموعه‌ای از علل ناخودآگاه

رفتار، یعنی عواملی که ظاهراً در حیطه آگاهی فرد قرار ندارند، ولی علت رفتارش واقع می‌گردند. در حقیقت، می‌توان گفت که این همان مسأله‌ای است که دیویدسن ذیل عنوان معضل «غیرعقلانیت» (irraionality) به آن می‌پردازد.^{۱۲} اصل مشکل در این است که اگر ما معتقد باشیم که «امر ذهنی» اساساً با «امر عقلانی» (the rational) مساوقت دارد، یعنی وصف «عقلانی» به یک معنا «قوم‌بخش» شبکه ذهنی سوژه است، و ساخت و بافت ذهن آدمی اساساً عقلانی است، آنگاه چطور می‌توانیم موارد آشکاری را توضیح دهیم که مصداق کامل «غیرعقلانیت» هستند، مواردی مثل تناقض‌گویی‌های نظری یا عملی، خودفریبی‌ها، ضعف اراده، و مانند آن؟ نکته نغز قضیه این است که دیویدسن در اینجا به نحو کاملاً خودآگاهانه‌ای تبیین‌های فرویدی از کنش انسانی را مد نظر دارد: در این تبیین‌ها سعی می‌شود به عللی به غیر از عواملی که در دسترس معرفتی مستقیم سوژه هستند استناد شود تا رفتار او را توضیح دهند یا توجیه کنند.

برای پاسخ به این معضل، دیویدسن به مقدمه پیش‌گفته خود، یعنی تفکیک دلیل/علت و نحوه ارتباطشان، دو مقدمه مهم دیگر می‌افزاید تا بتواند پدیده غیرعقلانیت را توضیح دهد: اول اینکه، ما کاملاً می‌توانیم، با آن نحوه پیوند امور ذهنی با امور فیزیکی، این را متصور شویم که در برخی موارد، مثل همین مصداق بارز پدیده‌های غیرعقلانی، «علت ذهنی» ای وجود داشته باشد که از نقش «دلیل» مداری خود ساقط شده، یا به تعبیری، علت معینی که اینجا در تکوین کنش یا باوری نقش ایفاء می‌کند، دلیل مقتضی آن نباشد. اما مقدمه دوم با چگونگی امکان این امر در ذهن مرتبط است، که در اینجا دیویدسن چاره کار را مدل «تقسیم‌بندی‌شده» یا «دپارتمانی» از ذهن آدمی می‌بیند: ذهن آدمی از شماری زیربخش نیمه‌مستقل یا نیمه‌خودمختار شکل گرفته است که هر کدام شان ساختار باور-میل منحصر به فردی دارند؛ «استقلال» هر زیربخش معلول ساختار ویژه‌ای است که دارد، و «وابستگی نسبی» هر زیربخش نیز به این واقعیت بر می‌گردد که اجزاء باور-میلی هر بخش می‌توانند به گونه‌ای «علت» رویدادی در زیربخش‌های دیگر واقع گردند؛ و در نهایت به هر کدام از رویکرد های ذهنی بر سازنده هر زیربخش باید نگرش «علی-فیزیکی» داشته باشیم، که همین امر زمینه را برای پدیدارشدن «روابط علی» غیرعقلانی یا غیرمنطقی یا غیردلیل‌مدار میان زیربخش‌های مختلف ذهن فراهم می‌کند.

آشکار است که، در صورت درستی این انگاره چندپاره از ذهن، می‌توانیم، علاوه بر نظریه تفسیری که فقط با اتکاء بر «عقلانیت کُنشگر» سعی در فهم آنها دارد، فضا برای نظریه تفسیر غنی‌تری باز کنیم که بر «عللی» نیز سرمایه‌گذاری می‌کند که ظاهراً رابطه عقلانی یا دلیل‌محور مستقیمی با کُنش‌های کُنشگر ندارند ولی جزء «شرایط تحقق» آن کنش هستند. بدین ترتیب، برخلاف روایت وینچ که در آن فرض وجود «عقلانیت» در سوبه کُنشگر در مقام ابژه تفسیر آن‌قدر دست‌بالا گرفته می‌شود که به ما اجازه نمی‌دهد به راحتی موارد آشکار غیرعقلانیت را در نظام باور یا کُنش او توضیح دهیم، در روایت دیویدسنی، در عین آنکه اصول هنجاری عقلانیت اساساً به «ذهن کُنشگر» قوام می‌بخشند، و اصلاً یگانه مبنا و راه ما برای «فهم» وی، در بادی نظر، هستند، ولی، به کمک الگویی که برای ذهن و متافیزیک ملازمش به دست می‌دهد، این امکان میسر می‌شود که به نظریه جامع‌تر و واقع‌گراتری نسبت به کُنش‌های کُنشگران برسیم، و عقلانیت و غیرعقلانیت را در کنار هم بنگریم، و چارچوبی به دست بدهیم که نظریه تفسیر عقلانیت‌گرا و دلیل‌محور جای نظریه‌های تفسیر علت‌مدار را تنگ نکنند یا آن را ممنوع نسازند.

بدین ترتیب، به نظر می‌آید دیویدسن توانسته است با تزریق یک «نظریه عاملیت» منسجم به فلسفه خود، که به‌واقع ساختار متافیزیکی-معرفت‌شناختی «کُنشگر انسانی» را توضیح می‌دهد، گامی بیشتر از ملاحظات «ساختارگرا»ی وینچ بردارد، و نگرش «قواعد‌محور» او به زندگی اجتماعی را اصلاح یا تکمیل کند. برای دیویدسن، هم‌سو با وینچ، زندگی اجتماعی در بادی نظر حامل و واجد برخی قواعد و قراردادهای مشترک است، ولی برخلاف وینچ، ریشه یا بنیاد این شیوه عمل اجتماعی مشترک به کُنشگران انسانی انضمامی و قصدهای ارتباطی زنده‌شان بازگشت دارد که بدون آنها نه «معنا»یی وجود خواهد داشت، نه «قاعده»ای، و نه «قراردادی». از اینرو، به نظر می‌رسد می‌توانیم این نتیجه را بگیریم که دیویدسن کار نظریه‌پرداز یا تحلیلگر اجتماعی‌ای که صرفاً به توصیف و/یا تبیین «قواعد» برساننده باورها، برداشت‌ها، و دلایل کُنشگران یک اجتماع یا فرهنگ می‌پردازد - نهایت کاری که وینچ از این تحلیل‌گر به عنوان یک مشغله اصیل فلسفی-جامعه‌شناختی انتظار دارد - ناقص یا تک‌بعدی می‌انگارد، که باید با رجوع به و توصیف اعمال بین‌الذهانی انضمامی بین کُنشگران انسانی تکمیل شود.

مسأله اصلی این مقاله جایگاه و نقش «قواعد» در زندگی اجتماعی به لحاظ فلسفی بود. در این راستا، ابتدا به فلسفه علوم اجتماعی وینچ، به عنوان یکی از نافذترین شرح‌های قواعدمحور از زندگی اجتماعی، رجوع کردیم، و مبادی و دلایل او را بازگو کردیم: کنش انسانی کنشی معنادار است؛ معنا نه امری علت‌مدار بلکه قاعده‌مند است؛ قواعد ذاتاً حیث اجتماعی دارند؛ پس معانی تولیدشده در یک اجتماع قائم بر مجموعه‌ای از قواعد اجتماعی هستند. سپس سه دسته انتقاد بر این تلقی قواعدبنیاد را بازسازی کردیم: اینکه در بسیاری از کنش‌های انسانی بین تبیین‌های دلیل‌مدار و علل‌محور آن دو قطبی شدید مورد نظر وینچ برقرار نیست، اینکه قواعد به دلیل خصلت تفسیرپذیری از یک نامتعینی ذاتی برخوردارند، و اینکه کنش‌های انسانی می‌توانند معلول برخی علل ناخودآگاه باشند. در بخش سوم نیز این ادعا را مطرح کردیم که این اشکالات فقط با استناد به یک نظریه عاملیت غنی می‌تواند پاسخ داده شود، که در دستگاه نظری وینچ جایی ندارند و ما آن را در منابع فلسفی دیگر فیلسوف زبان‌گرای سده بیستم، دانلد دیویدسن، یافتیم: اینکه نامتعینی قواعد به نامتعینی قصدهای ارتباطی کنشگران اجتماعی، به منزله خاستگاه اصلی تولید معنا، ارجاع دارد؛ اینکه دلیل یک کنش، به سبب اینکه از حیث متافیزیکی یک رویداد فیزیکی است، می‌تواند علت کنش نیز باشد؛ و اینکه، بنا بر ساختار پیچیده و چندلایه ذهنی - شناختی ما، یک علت معین می‌تواند به کنشی تحقق بخشد که واقعاً دلیل مقتضی آن کنش نیست.

پی‌نوشت‌ها

۱. for example, see: Habermas, 1988: 128-129
۲. see: MacIntyre and Bell 1967: 100-101; ۱۳۷۰: ۱۷۶-۱۸۶ راین،
۳. see: Davidson, 1982b, 1992
۴. Davidson, 1975: 1997
۵. Davidson, 1973
۶. & کرایب و بنتون، ۱۳۸۶: ۱۸۶-۱۹۰ Winch 1964
۷. Davidson, 1974
۸. Davidson, 1963
۹. Davidson, 1970, 2001
۱۰. Davidson, 1982a, 1986

۱۱ . Davidson, 1963, 1970, 1971, 2001

۱۲ . Davidson, 1982c, 1985

منابع

الف. فارسی

- کرایب، یان، بتون، تد، *فلسفه علوم اجتماعی: بنیادهای فلسفی تفکر اجتماعی*، ترجمه شهناز مسمی پرست، محمود متحد، آگه، تهران، ۱۳۸۴.
- راین، آلن، *فلسفه علوم اجتماعی*، ترجمه عبدالکریم سروش، موسسه فرهنگی صراط، تهران، ۱۳۷۰.
- لیتل، دانیل، *تبیین در علوم اجتماعی: درآمدهای به فلسفه علم/اجتماع*، ترجمه عبدالکریم سروش، موسسه فرهنگی صراط، تهران، ۱۳۷۳.

ب. لاتین

- Bohman, James (1991). *New Philosophy of Social Science*, Polity Press.
- Davidson, D. (1963) "Actions, Reasons and Causes", *Journal of Philosophy*, 60: 685-700; reprinted in Davidson 2001a.
- _____ (1970) "Mental Events", in Lawrence Foster and J. W. Swanson (eds.), *Experience and Theory*, London: Duckworth, reprinted in Davidson 2001a.
- _____ (1971) "Agency." In: *Actions and Events*. Oxford: Clarendon Press 1980, pp. 43-62.
- _____ (1973) "Radical Interpretation", *Dialectica*, 27: 314-28; reprinted in Davidson 2001b.
- _____ (1974) "On the Very Idea of a Conceptual Scheme", *Proceedings and Addresses of the American Philosophical Association*, 47: 5-20; reprinted in Davidson 2001b.
- _____ (1975) "Thought and Talk", in S. Guttenplan (ed.), *Mind and Language*, Oxford: Oxford University Press, reprinted in Davidson 2001b
- _____ (1982a) "Communication and Convention." In: *Inquiries into Truth and Interpretation*. Oxford: Clarendon Press 1984, pp. 265-80.
- _____ (1982b) "Rational Animals", *Dialectica*, 36: 318-27; reprinted in Davidson 2001c.
- _____ (1982c) "Two Paradoxes of Irrationality", in R. Wollheim and J. Hopkins (eds.) *Philosophical Essays on Freud*, Cambridge: Cambridge University Press, 289-305; reprinted in Davidson 2004

- _____ (1985) "Incoherence and Irrationality." In: *Problems of Rationality*. Oxford: Clarendon Press 2004, pp. 189–98.
- _____ (1986) "A Nice Derangement of Epitaphs", in Lepore (ed.), 1986, reprinted in Davidson 2005.
- _____ (1992) "The Second Person." In: *Subjective, Intersubjective, Objective*. Oxford: Clarendon Press 2001, pp. 107–121.
- _____ (1997) "Seeing Through Language." In: *Truth, Language and History*. Oxford: Clarendon Press 2005, pp. 127–41.
- _____ (2001) "What Thought Requires", In: 2004, pp. 135-150.
- _____ (2001a). *Essays on Actions and Events*, Oxford: Clarendon Press, 2nd edn,
- _____ (2001b). *Inquiries into Truth and Interpretation*, Oxford: Clarendon Press, 2nd edn.
- _____ (2001c). *Subjective, Intersubjective, Objective*, Oxford: Clarendon Press.
- _____ (2004). *Problems of Rationality*, with introduction by Marcia Cavell and interview with Ernest Lepore, Oxford: Clarendon Press.
- _____ (2005). *Truth, Language and History: Philosophical Essays*, with Introduction by Marcia Cavell, Oxford: Clarendon Press.
- Habermas, Jurgen (1988). *On the Logic of the Social Sciences*, The MIT Press.
- Hutchinson, Phil (2008). *There Is No Such Thing as a Social Science: In Defence of Peter Winch*, Ashgate Publishing Company.
- Lerner, Berel Dov (2002). *Rules, Magic, and Instrumental Reason, A Critical Interpretation of Peter Winch's Philosophy of the Social Sciences*, Routledge.
- Macintyre, Alasdair, Bell, D.R. (1967) "The Idea of a Social Science", *Proceedings of the Aristotelian Society*, Vol.41 (1967), pp.95-132.
- Taylor, Charles (1982) "Rationality", in *Philosophy and the Human Science* (1985). pp.134-151.
- Winch, Peter (1964) "Understanding a Primitive Society", *American Philosophical Quarterly*, Vol. 1, No. 4 (Oct., 1964), pp. 307-324, Published by: University of Illinois Press.
- Winch, Peter, (1990) [1958]. *The Idea of a Social Science, and its Relation to Philosophy*, [ISS] Routledge & Kegan Paul.
- Wittgenstein, L. (1958). *Philosophical Investigations*, translated by G.E.M. Anscombe. New York: Macmillan.